

گشتی در جنبالی‌ترین جمعه‌بازار ایران

چند ساعتی حضور در بازار «پروانه» تهران نشان می‌دهد حتی این بازار هم نمادی از وضع امروز کلان‌شهری مثل تهران است، آن قدر شلوغ که اصالت در آن گم می‌شود



سید مصطفی صابری | روزنامه‌نگار

جمعه‌بازار «پروانه» روز گاری، پناهگاه عتیقه‌بازها، عاشقان خاطرات کهنه و هواداران صنایع دستی بود. بازاری که کوچه‌اش دادند تا در جوار باغ کتاب، کیفیتی مدرن و سامان یافته پیدا کند؛ همین سابقه و ویت‌رین

مسیر پرچالش یک تجربه ناتمام

جمعه گرم آخر شهریور بود و آفتاب تهران بی‌محای می‌تابید که تا کسی اینترنتی گرفت. خوشحال بودم که شاید این بار در تهران بتوان زود به مقصد رسید، اما ترافیک عجیبی در انتظارم بود. ساعت ۱۱:۳۵ که به بزرگراه همت و بریدگی سمت باغ کتاب رسیدیم، مسیر قفل شد. مسیری که پیاده حدود ۱۵ دقیقه زمان می‌برد، با خودرو ۳۵ دقیقه طول کشید و راننده

بازار یا ویت‌ترین نمایشگری؟

بارسیدن به بازار پروانه، نخستین چیزی که توی ذوق می‌زد، فقدان نظم و چینش منطقی بود. انتظار داشتم در محلی که قرار است دست‌سازه‌های هنری و کالاهای نوستالژیک عرضه شوند، دسته‌بندی مشخص، تابلوهای راهنما و حداقلی از نظم ببینم؛ اما همه چیز رندوم کنار هم چیده شده بود. بسیاری از غرفه‌ها نشانی از هنر نداشتند؛ گویی فروشنده‌گان، کالاهای فروش رفته مغازه‌های خود را به امید فروش بیشتر به جمعه‌بازار آورده بودند. جمعیت به‌شدت زیاد و خفه‌کننده بود. اگر غرفه‌ای هم کار فاختری داشت، عملاً امکان ایستادن، تماشا و صحبت با صاحب آن وجود نداشت. انواع لباس، کفش، عینک آفتابی، ادویه و دوغ عرضه می‌شد؛ بی‌آن که ارتباط مشخصی با اتمسفر هنری بازار داشته باشد. اجناس هنری، دست‌سازه‌ها و کالاهای نوستالژیکی که بهانه و نماد پروانه هستند، بسیار کمیاب



خوش‌رنگ‌و لعابش در شبکه‌های اجتماعی، هر مخاطب مشتاق فرهنگ و هنر را کشان کشان به سمت خود می‌کشید. اما واقعیت این روزهای پروانه در میان گرمای جمعه‌آخر تابستان، فرسنگ‌ها با آن اتمسفر هنرمندانه فاصله دارد. آنچه امروز در این بازار موج می‌زند، نه هویت بومی و اصالت صنایع دستی، که ملغمه‌ای آشفته

کورسوی امید در میانه بلبشو

برای دیدن همه‌غرفه‌ها باطمینان، به‌زمان‌زبادی نیاز بود، اما گرما و ازدحام عملاً اجازه چنین کاری را نمی‌داد. هر جا جمعیت بیشتری جمع بود، ترجیح می‌دادم عبور کنم تا از گردن هجوم آدم‌ها و گرمای هوا در امان بمانم. در این هیاهو، تنها غرفه‌های دوغ دست‌ساز و لیوناد فروش خوبی داشتند. هیچ سیستم خنک‌کننده‌ای حتی برای چند دقیقه نفس تازه کردن وجود نداشت. یک لیوناد خریدم و همان‌جا با خودم فکر کردم چه هنرمندان خلاق که فرصت معرفی شدنشان در این بلبشواز بین می‌رود. بودجه باز دیدن کنندگان هم گاهی صرف خرید چیزهایی می‌شد که ارتباط چندانی با هدف اولیه بازار نداشت؛ از بازی پلی‌استیشن گرفته تا استیکرهای دارک و کالاهای فانتزی. انرژی نوشیدنی خنک که در وجودم دوید، دوباره مرا به گشتن و ادداشت در میان این آشفتگی، خامی‌را پیدا کردم که با پارچه چین، کیف‌های دست‌دوز می‌ساخت. کارش واقعا چشم‌نواز بود؛ ساده، خلاقانه و متفاوت از انبوه کالاهایی که اطرافش عرضه می‌شدند. کمی بعد به دختر جوانی رسیدم که با وسایل بازاریافتی، جاکلییدی‌های خلاقانه در دست می‌کرد. شاید همین جست‌وجوی جزئیات خلاقانه،

فروپاشی در جوار کتاب

پاهایم دیگر توان نداشت و گرمای طاقت‌فرسا شده بود. به سمت باغ کتاب رفتم؛ جایی مسقف و خنک‌تر که می‌شد کمی از هیاهوی بیرون فاصله گرفت. در ابتدای فروشگاه کتاب، تابلوی آثار پر فروش خودنمایی می‌کرد. بادی‌دن فهرست، ناامید شدم؛ آثاری که انتخاب شده بودند، عمدتاً در قلمرو روان‌شناسی بازاری و کتاب‌های کم‌مایه قرار می‌گرفتند. کتابی‌را که مدتی دنبالش بودم، از بخش دیگری پیدا کردم و به سمت صندوق رفتم. مجموعه‌ای به آن بزرگی، در روزهای پایانی شهریور، زمانی که خانواده‌ها مشغول خرید لوازم تحریر هستند، فقط دو صندوق فعال داشت. حوصله صف طولانی‌راندناشتم. کتاب‌را سر جایش گذاشتم. با خودم فکر کردم اگر همه آن آدم‌هایی که در بازار دنبال عکس، ریلز و ولاگ بودند، کتاب‌خوان بودند، چه صف ترسناکی ایجاد می‌شد؟ در راه بازگشت، نه تا کسی و نه موتور، هیچ کدام سفر را تأیید نمی‌کردند. تا حاشیه همت پیاده رفتم، شاید شناسی برای پیدا کردن وسیله‌ای باشد. در طول مسیر، به نوجوانانی فکر می‌کردم که قرار بود بیایند و از هنر لذت

ZENDEGI-SALAM

روزنامه خراسان رضوی

دوشنبه ۶ مهر ۱۴۰۵
۱۶ ربیع الثانی ۱۴۴۸
۲۸ سپتامبر ۲۰۲۴
شماره ۶۱۸۱

چسبی که حافظه جمعی را می‌سازد

چسب‌سازی با یادبود ماکان، کودکی که از پیکرش جز چند وسیله باقی نماند، علیه فراموشی و سازوکار دروغ قد علم کرد



صبح نهم اسفند... احتمالاً آفتاب میناب نرم و نقره‌ای روی شانه‌های شهر افتاده بود. زپ یک کیف کودکانه با صدایی تیز و آشنا کشیده شد. دو تکه مقوا، مداد تراشی که مخزنش خالی شده بود، و تیوب باریک یک چسب همه‌کاره که با دقت جا گرفت میان جامداتی؛ مبادا در راه، میان دودیدن‌های شادمانه پسر بچه‌ای هفت‌ساله گم شود. ماکان بند کفش‌هایش را محکم کرد، آخرین لبخند را در چارچوب در برای مادر جا گذاشت و سبکبال راهی کلاس اول دبستان شد؛ بی‌خبر از آن که قرار نیست زنگ آخر این مدرسه هرگز به صدا درآید.

چند ساعت بعد، صاعقه‌ای سهمگین آسمان مظلوم‌ترین نقطه زمین را شکافت. خاکستر، غبار، آهن‌های گداخته و آوار بتن، جای خنده‌ها و همه‌همه‌های زنگ تفریح را گرفت. ماه‌ها بعد، در سکوت سنگین تفحص، وقتی دست‌های خاک‌آلود لابه‌لای خروارها مصیبت دنبال رد و نشانه‌ای از یک کودک می‌گشتند، از تمام آن تن نحیف و خندان، جز یک لنگه میان پاره‌ای لباس سوخته و همان تیوب کوچک چسب‌سازی که اسم‌زبایش روی آن درج شده بود، هیچ چیز باقی نمانده بود. تن ماکان در هیاهوی باروت محو شد، اما قصه او تازه از میان آوار سر برآورد.

آنچه در بیانیه‌های شیک و دروغین دشمن نادیده گرفته می‌شود یک انسان کامل، یک آینده بی‌انتهاست. متجاوزان غربی با ادعای آزادی و «نجات» یک ملت، بمب‌های هدایت‌شونده‌شان را درست بر سر مدرسه‌ای فرود آوردند که هیچ سلاحی جز دفتر مشق در آن نبود. ماکان نصیری و ده‌ها کودک دیگر وطن که در تجاوزات بی‌رحمانه آمریکا و اسرائیل در سال ۱۴۰۴ پیر شدند، شماره‌هایی روی ستون تلفات خبرگزاری‌ها نبودند. ماکان تمام امکان‌های تحقق نیافت یک سرزمین بود. او قرار بود در آینده تب‌دار این خاک ریشه بواند؛ بزرگ شود، در کوچه‌های میناب بدود، دیپلم بگیرد، عاشق شود، دلگرمی و عصای دست پدر و مادری باشد که حالا چشم به مخروبه‌ها دوخته‌اند، روزی دست در دست فرزندش بگذارد و شب‌ها در گوش او قصه‌های شیرین از امید و زندگی بخواند. با رفتن ماکان، یک سلسله از زندگی، نسل‌هایی از امید و دنیایی از سازندگی برای ایران، زیر خاکستر تجاوز نظامی سوخت و به باد رفت. ادعای دروغین حقوق بشر و ژست آزادی‌خواهی آمریکایی‌ها، با همین لنگه کفش خونی و تیوب چسب لپه‌ده در میناب برای همیشه رسوا شد.

اما درست در جایی که استراتژیست‌های جنگی گمان می‌کنند بمب، غایت اراده و ابزار فراموشی است، حافظه جمعی جوانه می‌زند. اقدامات تحسین‌برانگیز شرکت چسب‌سازی در بازتولید این محصول با درج نام «ماکان نصیری»، فراتر از یک مسئولیت اجتماعی مرسوم بود؛ این یک کنش مدنی شجاعانه و تلاشی عمیق برای تبدیل یک کالای صنعتی به یک ابزار ماندگار حافظه جمعی است. چسبی که کارکرد روزمره‌اش پیوند زدن، وصل کردن و ترمیم است، حالا در تقابلی درخشان با خصلت بمب که پاره‌پاره کردن و جدایی انداختن است، علم‌طغیان علیه فراموشی را بر دوش می‌کشد. صنعت ملی نشان داد که در برابر خون پاک فرزندان این خاک بی‌تفاوت نیست و می‌توان خط تولید کارخانه‌ها را به سنگر ثبت حقیقت بدل کرد.

حالا، روی میز تحریر هزاران کودک در اقصی نقاط ایران، چسبی قرار می‌گیرد که نام ماکان را بر تارک خود دارد. هر کودکی که در سراسر این جغرافیا با آن کاغذی را به کاغذ دیگر پیوند می‌زند و کار دست می‌سازد، نام رفیق ندیده‌اش را لمس خواهد کرد. جسم کوچک ماکان زیر باروت ستمگران محو شود و در خاک و طش آرام گرفت، اما نام او روی پیشانی این سرزمین تکثیر شد؛ تا سندی همیشگی باشد از مظلومیت یک ملت، نمادی زنده از زبونی و درنده‌خویی مدعیان دروغین آزادی، و نوری پایدار برای آینده‌ای که اگر چه ماکان در آن نفس نمی‌کشد، اما نامش دست در دست بچه‌های ایران، آن‌را خواهد ساخت.

